

تقاضا کرد که همراه من بیاید. یک بنای چند طبقه نزدیک حرم بود و من آنرا در نظر گرفته بودم. من و پروفسور بهمراهی دوراهنمای ایرانی با اتومبیل به آن بنا رفتیم. پس از اینکه راهنمای ایرانی اجازه ورود گرفت، از یک لانه مرغ عبور کردیم و با دست و پا، توسط یک نردبام و از یک پنجره تنگ خود را به پشت بام رساندیم. از این چشم انداز میتوانستیم حرم و همچنین مسجد را عکس برداری کنیم. ولی یک بنای دیگر در همسایگی قرار داشت که بلندتر بود و ما با کمک نردبام و یک کمی آکروپاسی به بام آن صعود کردیم. در اینجا من توانستم از گنبد پر تزئین گوهر شاد چند عکس نزدیک بگیرم. در خیابان و در مقابل در ورودی، دالان طلائی مسجد را که به بنای اصلی متصل است، میتوان مشاهده کرد. لازم به تاکید نیست که دانشمندان مسلمان که در کنگره شرکت داشتند و هنوز مشهدی نشده بودند از این موقعیت استفاده کردند و مشهدی شدند. این دانشمندان مسلمان از ممالک عراق، مصر، ترکیه، افغانستان و هندوستان آمده بودند. همچنین یک مورخ روسی متخصص آثار هنری و یک فیلسوف آلمانی بود که هر دو تازه مسلمان بودند. سنی‌ها اجازه دارند وارد زیارتگاه‌های شیعیان بشوند. بطور کلی آن کینه‌های قدیمی بین سنی‌ها و شیعه‌ها، که تا اوایل قرن بیستم وجود داشت، جای خود را به احساسات همبستگی بین مسلمان‌ها چه شیعه و چه سنی داده است. علی‌رغم تمام موانع فوق، بارها اتفاق میفتد که یک نامسلمان، به کمک یک راهنمای محلی، وارد حرم امام رضا بشود. یک آلمانی که در ایران اقامت و شغل دارد، به من تعریف کرد که چطور با بسرگذشتن یک کلاه پهلوی و با کمک یک دوست ایرانی حرم امام رضا را دیدار کرده بود.

دوست ایرانی به او سفارش کرده بود که تمام حرکات او را تقلید کند. آنروز هوا خیلی گرم بود. دوست ایرانی دستمال خود را از جیب بیرون میآورد و عرق پیشانی خود را خشک میکند. آلمانی مزبور که خیال میکرد این حرکت ایرانی جزء مراسم زیارت است، دستمال خود را از جیب خارج کرده و روی پیشانی خود قرار میدهد. این حرکت آلمانی، برای دوست ایرانیش، آنقدر مضحک بود، که نزدیک بود او را به قهقهه بیندازد و نقشه آنها را فاش کند. دیگر اینکه خیلی خوشحال شدم که در مشهد توانستم با آرشیتکت آرامگاه خیام و فردوسی، طاهرزاده بهزاد و خانم آلمانی، تجدید دیدار و عرض دوستی کنم.

اداره شیروخورشید سرخ، مدرسه متوسطه مشهد، مریضخانه جدید ایالت خراسان، که بنای آن یتازگی تمام شد و چندروز پس از مسافت ما از شهر رسماً توسط شاه افتتاح شد و تقریباً تمام ساختمان‌های جدید دولتی مشهد را بهزاد نقشه کشیده و معماری کرده است. در محوطه ورزشی مدرسه متوسطه مشهد، یک نمایش ورزشی، با بشکن زدن و فریادهای تحسین آمیز تماشاچیان، اجرا شد و ماهمگی شرکت‌کنندگان کنگره در آن حضور داشتیم. مریضخانه جدید، که هزینه ساختمان آن را (بنیان‌زترین) تامین کرده است، عبارت است از یک ساختمان اصلی و چند ساختمان فرعی که دور آن قرار دارند. یکی از این ساختمان‌های فرعی که مخصوص نگاهداری و پرورش اطفال یتیم است، از مدتی پیش از افتتاح

رسمی، مورد استفاده قرار دارد. در اینجا، پرستاران ایرانی زیر مدیریت یک سرپرستار ترکی اهل استانبول کار میکنند. به عقیده بیشتر مردم، این سرپرستار ترک در کار خود مهارت زیاد دارد.

سبک ساختمان بنای اصلی و آن قسمت از بناهای فرعی مریضخانه که در آن زمان هنوز مورد استفاده قرار نگرفته بود، از طرح های ایران باستان (ستونهای پرس پولیس) و طرح های دوران صفویه (تزئینات کاشیکاری و شاخ و برگ های دور هم پیچیده) الهام گرفته است و در عین حال برای هرگونه فعالیت های لازم در یک مریضخانه مدرن آماده است. رئیس و پزشک کل آن، آنوقت که ما آنجا بودیم، یک آلمانی بود.

یک روز پس از ورود ما به مشهد، آرامگاه فردوسی در طوس افتتاح شد. طوس یک شهر قدیمی و فرهنگی است که نام آن در سراسر تاریخ ساسانیه تکرار میشود و غیر از فردوسی، شخصیت های بزرگ اسلامی نیز به این شهر وابستگی دارند مثل:

- اسدی، فیلسوفی که اساس فلسفه اولدت از زندگی بود.

- الغازی، فیلسوف و متخصص علوم دینی در قرن ۱۲م (مرگ سال ۱۱۱۱).

- نظام الملک، سیاستمدار و معاصر عمر خیام.

- ناصرالدین طوسی، ستاره شناس (مرگ سال ۱۲۷۴).

طوس سالها قبل با خاک یکسان شد. این شهر در واقع عبارت بود از دو ناحیه. یکی بنام طبران و دیگری بنام نوغان. ناحیه اخیر بیشتر به مشهد نزدیک بود. امروزها طوس یک قصبه غمزده بیشتر نیست. از دیوارها و دروازه های قدیمی، که در عهد خود عبارت بود از ۱۰۶ برج و ۹ دروازه، فقط ویرانه های مختصری در اطراف شهر باقی مانده است. از این ۹ دروازه، نام دوتای آنرا می شناسیم: اولی، دروازه ای رزان در شمال شرقی و دومی دروازه ای رودبار در جنوب، یعنی محلی که رودخانه کشف راه مشهد را قطع میکنند. منظره غم انگیز شهر طوس، شاه افسانه ای کیکاوس را به خاطر خیام آورد و رباعی زیر را، به شرطی که از او باشد، به حکیم الهام کرد.

در پیش نهاده کله ی کیکاوس.

کو بانگ جرسها و کجا ناله ی کوس.

مرغی دیدم نشسته بر باره ی طوس

با کله همیگفت که افسوس، افسوس

ولی حتی در زمان خیام، طوس شهر بزرگ و پر جمعیتی بود و چندین شهر کوچک در اطراف آن قرار داشت. در سال ۱۳۸۹، طوس را به فرمان میران شاه پسر تیمورلنگ با خاک

یکسان کردند، ده هزار نفر از ساکنین آن را بقتل رساندند و در دروازه های شهر، از سرهای بریده و بدن های بی سر، برج ها بنا کردند. بدین صورت این شهر قدیمی آخرین نفس خود را کشید. به غیر از ویرانه هایی که نام بردیم باید چند ویرانه ی مختصر دیگر

را اضافه کنیم که عبارت است از چند دیوار مخروبه، یک قلعه ی قدیمی، یک بنای ناشناس بنام فیل خانه و یک بنای نسبتا بزرگ بنام (گنبد هارونیه). بطوریکه مردم محل

ناشناس بنام فیل خانه ویک بنای نسبتاً بزرگ بنام (گنبد هارونیه)، بطوریکه مردم محل میگویند، قبر هارون الرشید زیر این گنبد قرار دارد. ولی تاریخ ساختمان آن با این ادعا وفق نمیکند و سالها جدیدتر است. (ویلیام جکسون) در کتاب خود بنام (از استانبول تا خانه‌ی عمر خیام) (نیویورک، سال ۱۹۱۱) مینویسد که به موجب بررسیهای وی، معماری این گنبد ویران و غمزده، شبیه معماری مزار سلطان سنجر سلجوقی است که در مرو (ترکستان روسیه) قرار دارد. فردوسی در قصبه‌ای بنام پاچ، که قسمتی از طبران طوس بود، در یک خانواده فقیر دهقانی متولد شد. تنها اثر دوره زندگی، یعنی حماسه‌ی شاهنامه، حاوی بیشتر از پنجاه هزار بیت است.

فردوسی این حماسه را در سن پیری به پایان رسانید و آنرا با خود به دربار سلطان محمود در غزنا برد و این عصاره‌ی زندگی خود را به سلطان تقدیم کرد. ولی در طول اقامت خود در دربار سلطان محمود، که ترک زبان بود، با بی‌اعتنائی مواجه شد و غصه‌ی فراوان خورد. بطوریکه مشهور است، فردوسی پس از هزیمت از غزنا و قطع رابطه با آن سلطان مقتدر و برای انتقام گرفتن، اشعار دشمنانه‌ای درباره سلطان سرود. بعضی از ناشرین، این اشعار دشمنانه را که بر ضد سلطان محمود است بصورت ضمیمه‌ی شاهنامه منتشر میکنند. ولی اصالت این اشعار و اینکه واقعا از قلم فردوسی باشد، مورد تردید فراوان است. فردوسی در سال ۱۰۲۰ یا ۱۰۲۵ در طوس از دنیا رفت. نظامی عروضی در خاطرات خود، که صد سال پس از مرگ فردوسی نوشته شده است، واقعه‌ی افسانه آمیزی نقل میکند که بسیار بعید بنظر میرسد. وی مینویسد که سلطان محمود در آخر به اشتباه خود واقف شد و برای جبران کردن و پوزش طلبیدن، چند شتر یا هدایای گرانبها به نشانی فردوسی فرستاد. هنگامیکه کاروان شترها از دروازه رودبار داخل شهر میشد، جسد در تابوت خود از دروازه‌ی رزان خارج میشد تا در خارج دروازه شهر بخاک سپرده شود.

متعصبین سنی، به این بهانه که فردوسی یک شاعر شیعی و کافر بود، از حمل جسد او ممانعت کردند. در نتیجه، جسد فردوسی در داخل دروازه‌ی رزان، در یک باغ که ملک خود شاعر بود، مدفون شد. دختر فردوسی، که زن مغروری بود، هدایای سلطان را قبول نکرد و در نتیجه آنها را برای ساختمان یک کاروانسرای بزرگ در طوس بکار بردند. امروز هیچکدام این جزئیات اهمیتی ندارد و شاهنامه زنده و پایدار باقی مانده است. فردوسی کتاب خود را با جملات مغرورانه‌ی زیر پایان داد:

**نمیرم از این پس، که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام**

باید اعتراف کنیم که شاعر در این پیش بینی خود پسندانه‌ی خود اشتباه نکرد.

بطوریکه نظامی عروضی در خاطرات خود مینویسد، وی در سال ۱۱۱۶ یا ۱۱۱۷ به دیدار مدفن فردوسی رفت. یک شاعر، مورخ و شرح حال نویسنده بنام دولت‌شاه، در سال ۱۴۸۷ در کتابی مینویسد که در آن عهد مردم به زیارت قبر فردوسی میرفتند. ولی پس از این تاریخ، زمان با آرامگاه شاعر بدرفتاری کرد. بطوریکه سیاح انگلیسی (فرازر) در سال ۱۸۲۲ مینویسد،

در آن سال آرامگاه شاعر عبارت بود از یک بنای مختصر و یک گنبد کوچک کاشیکاری. چند سال بعد، حتی این آرامگاه مختصر نیز به ویرانی افتاد. یکی از حاکمین خراسان، باقیمانده‌ی آرامگاه ویران را بکلی دور کرد و روی قبر را با آجرپوشانید و در اطراف آن یک دیوار خستی بنا کرد. در اوائل قرن بیستم که دکتر (ویلیام جکسون) به طوس مسافرت کرد، با کمک یک پیرمرد راهنما قبر فردوسی را دیدار کرد. در این تاریخ، دور قبر یک دیوار قرار داشت و محوطه‌ی داخل دیوار هفت یا هشت متر مربع بیشتر نبود. بالاخره هشت سال پیش، حکومت فعلی تصمیم گرفت یک بنای یادبود، که قابل شأن این شاعر بزرگ ملی باشد، روی قبر وی بنا کند. چندین پیشنهاد و طرح مختلف مورد بررسی قرار گرفت که یکی از آنها آرامگاهی به شکل هرم بود. در آخر، طرح طاهرزاده بهزاد تصویب شد. این آرامگاه که در فضای آزاد و در میان کویر بی انتها قرار دارد و اطراف آن پراز سبزه و گل است، بنای چهارگوش و یکپارچه است که از سنگ صیقل شده ساخته شده و شالوده‌ی آن دوپله بالاتراز سطح زمین است. در قسمت جلوی آن یک کتیبه‌ی طولانی چگونگی طرح و ساختمان آرامگاه را توضیح میدهد. بالای این کتیبه چند بیت از اشعار حماسی شاعر حک شده است.

شرکت کنندگان در کنگره، وزراء و تعداد زیادی از شخصیت های مختلف در مقابل بنای یادبود جای گرفتند. رضا شاه پهلوی که انیفورم و کلاه خاکستری رنگ نظامی بتن داشت، به یک یک مهمانها، که به ترتیب توسط نخست وزیر معرفی میشدند، دست داد. سپس روی سکوی سخن رانی، که مقابل بنای یادبود قرار داده بودند، رفت و از پشت یک میز، نطق افتتاحیه‌ی خود را با جملات زیر قرائت کرد.

« امروز خوشحالیم که بمناسبت جشن هزاره‌ی فردوسی بالاخره موفق شدیم یک آرزوی قدیمی ملت ایران را عملی کنیم و با تکمیل این بنای یادبود حق شناسی مردم ایران را به فردوسی، که کوشش کرد زبان و سنت های تاریخی ایران را حفظ کند، ابراز کنیم. متأسفانه ملت ایران نتوانست این حق شناسی را زودتر ابراز کند. باینکه مولف شاهنامه در قلب هر ایرانی جای دارد، با اینوصف بنای یادبودی روی آرامگاه او لازم بود که بتواند احساسات مشترک و حق شناسی مردم ایران را بطور وضوح نشان بدهد.

بدین جهت ما دستور دادیم چنین بنای یادبودی ساخته شود. مجموعه‌ی اشعار شاهنامه که خود یک بنای عظیم است و میتواند در مقابل هر طوفان وسیلی مقاومت کند، نام فردوسی را ابدی ساخته است و وی احتیاجی ندارد که کسی او را به رسمیت بشناسد. با اینوصف، سپاسگذاری به کسی که چنین خدمات گرانبها به ایران کرده است وظیفه‌ی اخلاقی ما است و از این وظیفه نباید گریخت. در عین حال با خوشحالی فراوان مشاهده میکنیم که تعداد زیادی از دانشمندان و محققین، که دوستان ما و دوستان فرهنگ و هنر ما هستند و برای آمدن به اینجا از کشورهای مختلف جهان راه درازی پیموده اند،

در جوار آرامگاه این استاد کلام جمع شده اند تا در شادی و حق شناسی ما شرکت کنند. با ابراز رضایت و مسرت از این احساسات گرم و دوستانه، از حضار درخواست میکنیم با

مادر شادی این جشن افتتاح شرکت کنند،

پس از این کلمات، شاه نوار سه رنگ بیرق ایران را که مقابل بتای یادبود کشیده شده بود قطع کرد و اولین کسی بود که وارد محوطه داخلی آن شد.

امروز آرامگاه فردوسی، مانند یک قصر عظیم بر خاک خراسان سایه میتدازد و نشان فرهنگ بازیافته ای است که شاعر، هزار سال پیش، آنرا بنیاد گذاشت.

## پایان فصل سوم

فصل چہارم

فرنگی ماآب ہا

یکی از شخصیت های روم باستان میگوید: «اگر انسان نتواند انتقاد و دلگیری های خود را بدون ترس بیان کند، به دلکگی و مسخرگی پناه میبرد». باید اضافه کرد که اگر انسان بتواند انتقاد و دلگیری های خود را آزادانه علنی کند، جایی برای دلکگی و مسخرگی باقی نمیماند.

در مدت طولانی حکومت ناصرالدین شاه، استبداد، بی قانونی، فساد مامورین دولت، ارتشاء، رشوه خواری و تمرکز قدرت در دست چند خانواده بر تمام اجتماع ایران مسلط بود. در سال ۱۸۹۱ یک شاعر بنام شیبانی، در شعرهای فکاهی خود، بشدت این اجتماع فاسد را به مسخره میگردانید.

رومان انتقادی (حاجی زین العابدین مراغه ای) بنام (سفرنامه ی ابراهیم بیک)، تجزیه و تحلیل غم انگیزی از شرائط اجتماعی ایران در اواخر قرن ۱۹م و اوائل قرن ۲۰م است. در اواخر قرن ۱۹م کمدی نویسی، به سبک اروپائی ولی برحسب شرائط داخلی ایران، در ادبیات فارسی بوجود آمد. کسی که برای اولین بار این سبک را بکاربرد مردی بود بنام (میرزا فتح علی آخوندزاده) که پدرش در ایالت ترک زبان آذربایجان آخوند یک دهکده بود. وی به قفقاز مهاجرت کرد و در آنجا مقیم شد و پس از چند سال در گروهان قزاق های روسی به درجه ی سرهنگی رسید. آخوندزاده به زبان ترکی آذری هفت نمایش کمدی نوشت که در ۱۸۶۱ در تفلیس به چاپ رسید.

سیزده سال بعد یکی از همشهریهایش، بنام (میرزا جعفر قره داغی)، که به علت اختلاف با ملاها وطن خود را ترک کرده و مثل آخوندزاده در تفلیس مقیم شده بود، این هفت کمدی را به فارسی ترجمه کرد. این کمدی ها، که صحنه های آن بیشتر روسی - قفقازی است، بدون پرده پوشی کاراکترهای مختلف مردم آذربایجان را به مسخره و انتقاد میگیرد. از همین دوران سه نمایشنامه ی جالب دیگر نیز وجود دارد که بیشتر برای خواندن نوشته شده، نه برای نمایش دادن. نویسنده ی این نمایشنامه ها که در لندن منتشر شد شاهزاده ملکم خان بود که به علت عقاید مترقی و اصلاح طلبانه ی خود از ایران تبعید شده بود و در لندن زندگی میکرد. وی در این سه نمایشنامه، دستگاه فاسد حکومت ایران و همچنین حرص زدن برای پول و مادیات را که در تمام طبقات مردم رسوخ داشت، مسخره و انتقاد میکرد. قبل از اینکه ملکم خان در سن پیری در سال ۱۹۰۸ از دنیا برود، ایران دارای قانون اساسی شد. ولی عادات و مراسم فاسد اجتماعی قدیم در جامعه جدید، که در حال رشد بود، ادامه داشت و بهمین جهت ادبیات آن عهد نیز به طنز گوئی و مسخرگی ادامه میداد. با استعداد ترین نویسنده های انتقادی و طنزگوی فارسی در آن زمان بین ایرانیهای مقیم برلین زندگی میکردند و برای روزنامه های کاوه و ایرانشهر مقاله مینوشتند. این نویسنده ها، موازی با مقالات خود، نمایشنامه و بعضی اوقات یکی دو رومان مینوشتند که در طهران چاپ و منتشر میشد. در آن تاریخ، غیر از محوطه ای که برای نمایش تعزیه ماه محرم بکار میرفت، هنوز صحنه ی تئاتر به معنی واقعی در ایران وجود نداشت و اگرگاهگداری یک کمدی مدرن به صحنه میآمد، توسط چند نفر

آما تورو برای تعداد محدودی تماشاچیان که همدیگر را میشناختند اجرا میشد. حکومت رضاشاه، بنظر طرفداران خود، با اجرای اصلاحاتی که همه‌ی ترقی خواهان آرزو داشتند، علتی برای گسترش ادبیات طنزگوئی و هجائی باقی نگذاشته است. تنها موضوعاتی که امروز اهل ادب را تحریک میکند، زیاده روی ها و خرافات مذهبی از یک طرف و کوشش برای دوباره زنده کردن عظمت گذشته‌ی ادبیات فارسی از طرف دیگر است. هر چند که کوشش اخیر تا امروز نتیجه‌ی هیچان آوری نداشته است!

در مورد مبارزه با زیاده روی ها و خرافات مذهبی، حکومت فعلی تصمیم دارد طرح‌های شخصی خود را اجرا کند و مایل نیست که سایرین در چگونگی این مبارزات دخالت کنند. البته تعدادی نویسندگان جوان آرزو دارند با محافل مذهبی حساب تصفیه کنند. ولی به علت سانسور دولت، عقاید و نوشته‌های آنها از قلم و کاغذ دورتر نمیروند. در هر صورت در طول ۱۵ تا ۲۰ سال اخیر، طنزنویسی پیشرفتی نکرده است. شاید برای اینکه، بقول طرفداران حکومت، فعلا علت خاصی در اجتماع برای طنزگوئی وجود ندارد. خصوصیت این طنز نویسی که تا چندی پیش خیلی رایج بود، این بود که چند کارا کتر مخصوص اجتماعی را مورد مسخره قرار دهد. این کارا کتر ها، در عین حال که خصوصیات و روش ایرانی داشتند، اغلب شبیه کارا کتر های کمدی های قدیمی و کلاسیک اروپا بودند و بیشتر به آثار مولیر **Molière** فرانسوی و هالبرگ **Halberg** دانمارکی شباهت داشتند.

در اینجا باید نکته زیر را تذکر داد که با اینکه یکی دو تا از کمدی های مولیر در حدود هشتاد سال پیش به فارسی ترجمه شد، با اینوصف کمدی نویس های اروپائی در طنزنویسی فارسی نفوذ چندانی نداشتند و حتی میتوان گفت که اصلا نفوذی نداشتند و لازم به گفتن نیست که هالبرگ دانمارکی را هیچکس در ایران نمیشناسد.

علت اینکه کمدی نویس های فارسی از این کارا کترها در آثار خود استفاده میکردند این بود که چنین کارا کترها در اجتماع آن عهد ایران فراوان بودند. حقه باز کیمیاگر، یکی از این کارا کترها بود. مثل کمدی هالبرگ بنام (معجون عربی)، این نوع حقه بازی مخصوص کارا کتر معینی نبود و کیمیاگری و طلاسازی فقط یکی از وسائل متعددی بود که یک حقه باز، به اصطلاح ایرانی‌ها برای (گوش بریدن) مردم ساده، بکار میبرد.

+++

در کمدی آخوندزاده، بنام (ملا ابراهیم کیمیاگر)، کارا کتر حقه باز شخصی است جدی و با تشکیلات. این کمدی بطور هوشمندانه ای پایان میپذیرد و نویسنده‌ی آن یا یک اینکار واقعی، تاثیر روان شناسی تلقین کردن رایه صحنه میگذارد. در این کمدی ملا ابراهیم یک کیمیاگر گمنام است. طلا نمیتواند کیمیا کند. فقط نقره کیمیا میکند. توضیح اینکه در مقابل یک مبلغ معین پول نقره‌ی سکه زده، کیمیاگر دو برابر نقره خام کیمیا کرده و تحویل مشتری میدهد. (آقا زمان)، (ملا سلمان) و چند تن همشهری دیگر که اهل قصبه ای در جنوب تفلیس هستند، برای پرداختن مزد کیمیاگر پانصد روبل قرض میکنند و به ملاقات کیمیاگر میروند.



ملا ابراهیم برای پذیرائی مشتریان، به ملا حمید شاگرد خود دستورات لازم میدهد. تفلّیسی‌ها فقط ملا ابراهیم را، بدون حضور رئیسش در کوهستان و خارج از خیمه‌ی کیمیاگر، ملاقات میکنند. یک کوره، یک دم‌آهنگری و یک مقدار فلز، که هنوز به نقره تبدیل نشده است، در خارج خیمه قرار دارد. شاگرد کیمیاگر موهای دراز و یک کلاه نمدی لوله‌شکل و تزئینات کامل یک درویش را دارد. یک بوق در دست دارد و گاه‌گاه آنرا بصدای در می‌آورد و فریاد می‌زند "یا هو، یا حق!" به اضافه یک خروس زیر بغل دارد. فقط با کمک این خروس است که میتوان گیاهان لازم برای کیمیاگری را در کوهستانها پیدا کرد. در چنین محیط پراز تزئینات صوفیگری، تفلّیسی‌ها درخواست خود را بیان میکنند. ملا حمید جواب خود را با یک مشت جمله بافی در باره‌ی کیمیاگری شروع میکند و سپس می‌گوید که درخواست کنندگان نمیتوانند تا سه روز آینده استاد را ملاقات کنند، چون استاد در خیمه خود آرام گرفته و به روزه داری و دعا کردن مشغول است. تفلّیسی‌ها پس از سه روز دوباره مراجعه میکنند و بالاخره به ملاقات استاد نائل میشوند. ملا ابراهیم به آنها تذکر میدهد که تمام نقره‌هایی که در دو سه ماه آینده کیمیا خواهد کرد، برای یک مشتری دیگر است که قبلاً سفارش داده است. ولی پس از چند لحظه محاسبه‌ی ذهنی، اضافه میکند که شاید بتواند چند من نقره هم برای تفلّیسی‌ها کیمیا کند و تو ضیح میدهد که کیمیاگری به این آسانی‌ها نیست و محتاج کار و دقت فراوان است. در هر صورت درخواست کنندگان میتوانند پس از ۳۰ روز مراجعت کنند و نقره‌های خود را تحویل بگیرند. در اینجا، با بی‌اعتنائی کامل، پانصد روبل را دریافت میکنند و تفلّیسی‌ها را به شهر خودشان روانه میکند.

صحنه آخر این کم‌دی ملا ابراهیم و ملا حمید را نشان میدهد که با قیافه جدی، با دم و کوره‌آهنگری مشغول کار هستند. در این میان، تفلّیسی‌ها سرشان سبز میشود. کیمیاگر عصبانی میشود و با قیافه پر خشم آنها را ورنه‌انداز میکند و با اوقات تلخی می‌گوید:

- وقتیکه به شما گفتم پس از ۳۰ روز مراجعت کنید، مقصودم ۳۰ روز کامل بود و شما میبایستی روز ۳۱م مراجعت میکردید. امروز، روز ۳۰م است و مطابق نوشته‌های متخصص احضار روح جناب سکاکیس اگر مردم غیر مسئول در لحظات حساس، حتی از یک فرسخ هم شده، به کوره خود را از دست میدهد!

تفلّیسی‌ها غم‌زده و متأسف میشوند. ملا ابراهیم به فکر میرود، سپس می‌گوید شاید یک راه حل وجود داشته باشد و اضافه میکند که اکثر کیمیا باید حداقل دو ساعت روی فلز بماند تا اثر کند. اگر حاضرین در مدت این دو ساعت به میمون فکر نکنند، کیمیا ممکن است به نتیجه‌ی مثبت برسد. تفلّیسی‌ها کمی امید پیدا میکنند و به خود می‌گویند که به میمون فکر نکردن خیلی آسان است. کیمیاگر کار خود را از سر می‌گیرد. ملا حمید شروع میکند به دم زدن و پف کردن. ملا ابراهیم ظرف حاوی فلز را هم می‌زند و معجون‌های مختلف داخل آن میکند. سپس ساعت خود را از جیب در می‌آورد و به آن نگاه میکند. تفلّیسی‌ها احساس ناراحتی میکنند.

- آقازمان : جور دیگر نمیشود ؟

- ملا ابراهیم : چه جور دیگر ؟

- آقازمان : غیر از فکر نکردن به میمون ؟

- ملا ابراهیم : آدم حسابی، چه گفتی ؟ ای وای !

- آقازمان : استاد، چکارکنم ؟ نمیتوانم این میمون لعنتی را از مغزم خارج کنم !

- ملا ابراهیم (با عصبانیت) : اگر میتوانستم، همین جاخفه ات میکردم! مرد حسابی، فکر

میمون را از سرت خارج کن !

- آقازمان : اطاعت میکنم، قربان.

- ملا ابراهیم (در حالیکه به ملا حمید پرخاش میکند) : یاالله، دم بزن ! پف کن ! خوابت

رفته ؟ (به جلو خم میشود و به داخل ظرف حاوی فلز نگاه میکند، چیزی از یک پاکت

آبی رنگ خارج میکند و در آن میاندازد).

- ملا سلیمان (کلاه خود را بر میدارد) : به شیطان لعنت، چقدر هوای اینجا گرم است !

خدا همگی شمارا لعنت کند ! چرا مرا اینقدر اذیت میکنید ؟ من طاقتم دارد تمام میشود.

ملا ابراهیم : چه کسی را خدا لعنت کند ؟ چه کسی تو را اذیت میکند ؟ مریض هستی ؟

- ملا سلیمان : نه، من طاقتم دارد تمام میشود !

- همگی تغلیسی ها با هم : حق دارد، حق دارد ! طاقت همه ی ما دارد تمام میشود !

ملا ابراهیم : ،، طاقت همه ی ما دارد تمام میشود ! طاقت همه ی ما دارد تمام میشود ! ،،

مقصود شما مردم چیست ؟ چه به سرتان آمده است ؟

- ملا سلیمان (وقتی که میبیند که همشهری هایش با او هم عقیده هستند، دل خود را خالی

میکند) : همه ی موجودات زنده در این کوهستان در نظر من میمون جلوه میکنند.

میمون های واقعی، بزرگ و دم دراز که مقابل چشمان من باهم مرافعه و بازی میکنند !

به شیطان لعنت، آدم نمیداند چکار کند و کجا خود را پنهان کند ! خدا همه ی این

میمونها ی بد ترکیب را لعنت کند !

- سایر تغلیسی ها با هم : شیطان به جلد این میمونها رفته است ! چقدر زیاد هستند ! مثل

اینکه همه مابه تله افتاده ایم !

در این لحظه که تغلیسی ها ایستاده اند و به آسمان نگاه میکنند، ملا ابراهیم چیزی در

ظرف حاوی فلز میریزد، زبانه ی آتش از آن بلند میشود، ظرف میترکد و محتویات آن به

اطراف پراکنده میشود. کیمیاگر، تغلیسی های بیگناه را مورد سرزنش و پرخاش قرار

میدهد و ادعا میکند که، اگر نتیجه کار پر زحمتش ضایع شد، تقصیر آنها بود، به آنها

توصیه میکند به خانه برگردند و فقط وقتی مراجعه کنند که وی از نو اکثیر کیمیا را

آماده کرده باشد و اضافه میکند که باید صبر و تحمل داشته باشند و فقط وقتی به اینجا

برگردند که کیمیاگر شاگرد خود را عقب آنها بفرستد و تاکید میکند که

- تا موقعی که قاصدی پیش شما نفرستاده ام، پای خود را اینجا نگذارید !

(زیر لبی میگوید) : تا آنوقت انشاالله راهی پیدا میکنم که قیافه ی هیچ کدام شمارا نبینم.

یک کاراکتر دیگر که در کمدی های معاصر فارسی بسیار مورد استفاده است، (فرانسوی مآب) یا (فرنگی مآب) است. در اواخر قرن ۱۹م تعدادی از جوانها در ایران، بالباس و اطوار اروپائی، هموطنان معمولی خود را تحریک میکردند. و به اضافه ی لباس و شکل ظاهر، سعی میکردند طرز تفکر اروپائی را نیز به خود و اطرافیان تحمیل کنند. البته این خیلی مشکل و حتی غیرممکن بود. پس از چندی تعداد این جوانها زیاد شد. بیشتر آنها در اروپا و مخصوصا در فرانسه تحصیل کرده بودند. بهمین جهت زبان فرانسه، در آن تاریخ و برای مدت طولانی، اولین زبان خارجی مهم محسوب میشد. وقتیکه این جوانها به ایران برمیگشتند، از تحصیلات خود یا خودخواهی لاف میزدند و به هموطنان بیسواک خود یا حقارت نگاه میکردند. در عوض، این هموطنان بیسواک هم آنها را به مسخره میگرفتند. ایرانیهای معمولی به آنهائی که پس از چند سال اقامت در اروپا به ایران مراجعت میکردند لقب (فرنگ مآب) داده بودند، که در اوائل معنی واقعی بود: (میمون مقلد).

سعید نفیسی زبان شناس و رومان نویس، که در ۲۵ یا ۳۰ سال اخیر در پاریس (فرانسه) به بررسیهای زبان شناسی مشغول بود، با تجربه های فراوان خود خوب میتواند کاراکتر یک فرنگی مآب را هم در اروپا و هم در ایران مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. وی در داستانهای کوتاه خود با قلم نیشدار و بعضی اوقات بیرحمانه، قیافه این فرنگی مآب هارا ترسیم میکند. در این گونه داستانهای کوتاه، خیلی آسان است که نویسنده در مسخرگی لغراق کند و فرنگ مآب را، مخصوصا وقتیکه زبان مادری خود را ضایع میکند، بیاد طنزگوئی و نیش زنی بگیرد. ولی سعید نفیسی مسخرگی نمیکند و معتقد است که در شرائط فعلی اجتماعی ایران، فقط بیان واقعیت کافی است که انسان را به خنده بیندازد و مسخرگی اضافی لازم نیست.

یک سبک مردم پسند دیگر، که گروهی از نویسندگان بکار میبرند، اینست که دو کاراکتر متضاد، مثلا فرنگی مآب و آدم معمولی، را مقابل یکدیگر قرار دهند و هر دو را به مسخره بگیرند. یک نمایشنامه نویس بنام حسن مقدم کمدی جالبی در یک پرده نوشته است بنام (جعفرخان از فرنگ برگشته).

در این کمدی جعفرخان، پس از ۹ سال اقامت و تحصیل در پاریس، به طهران برمیگردد. مادر، عمو و نوکر قدیمی خانه اش به پیشواز او میآیند. این سه کاراکتر، هر یک به جای خود، نمایندگی یکی از گروه های اجتماعی ایران است.

اولی یک زن ساده و معتقد به رسوم قدیمی است، دومی خرافاتی است و سومی معتقد است هر چه که ایرانی است از خارجی بهتر است. مادر و عمو جعفرخان بدون اینکه نظر او را سؤال کنند، قرار گذاشته اند که دختر عموی زینتر را به ازدواج او درآورند. چون ازدواج پسر و دختر عمو موجب خوشنودی خداست.

اختلاف و فرق فکری بین جعفرخان، که تقریباً نیمه فرانسوی شده، و اطرافیان وی مخصوصا عمو یک دنده اش، صحنه به صحنه بیشتر نمایان میشود. در یکی از این

- خوب، این یکی دوسه روزه اول، بگذار هر چه دلشان میخواهد بکنند. من بالاخره آنها را به انسان متمدن تبدیل میکنم. آدم باید از دیپلماسی تالیران **Talleyrand** درس بگیرد!

در اینجا مادر جعفر خان وارد میشود و یک دعا به گردنش آویزان میکند. عمویش هم یک طلسم به بازویش میبندد. سپس همگی به زیرزمین میروند تا، بین لباسهای کهنه، یک سرداری پیدا کنند.

در صحنه‌ی دیگر مادر جعفر خان وارد میشود و یک فتجان کاکائو روی سینی برای پسرش میآورد. عمو که خیلی عصبانی است با اعتراض میگوید:

- دیگر بس است! جوان را نباید اینقدر لوس و نونور بار آورد. مثل اینکه فاسد کردن او در فرنگستان کافی نیست! ما تصمیم گرفتیم زینت را به عقد او درآوریم.

ولی اگر او روش زندگی خود را عوض نکند، چطور این دو میتوانند با هم زندگی کنند؟ از همان روز اول ازدواج، طفلک دختر به هزار بدبختی میفتد. جعفر خان حتماً به او دستور میدهد، «تو باید روی تختخواب بخوابی، تو باید روی میز غذا بخوری، تو نباید جلوی سایرین عاروق بزنی، تو باید دندانهای خودت را مسواک بزنی»، و اینجور چیزها... من هیچوقت تحمل نمیکنم که دخترم زینت به اینصورت بدبخت بشود!

در آخر، جعفر خان که امیدوار بود با دیپلماسی تالیران خانواده‌ی خود را متمدن کند، از این کوشش بیپرده صرف نظر میکند، چمدان خود را میبندد و دوباره به اروپا برمیگردد و کم‌دی به این صورت به پایان میرسد.

+++

جمال زاده که در برلن زندگی میکرد و باید او را یکی از با استعدادترین نویسندگان جدید فارسی محسوب کرد، کتابی نوشته است بنام (یکی بود و یکی نبود). عنوان فصل اول آن از یک اصطلاح رایج قرض گرفته شده که میگوید (فارسی شکر است...)، داستان کتاب از این قرار است.

یک ایرانی که میانه رو است و نظریات متعصبانه ندارد و نه طرفدار قدیمی‌ها و نه طرفدار جدیدی‌هاست و به هر دو طرف احترام میگذارد، از اروپا به ایران باز میگردد.

پس از عبور از مرز و در مدتی که گذرنامه‌ی او را بررسی میکنند، او را به اطاق انتظار میفرستند. این اطاق انتظار، یک زیرزمین تاریک و کثیف است و قبلاً دو نفر دیگر در آن وجود دارند. اولی یک شیخ و پیرمردی است با عمامه‌ی سفید. دومی یک (فرنگی مآب) است با یخه‌ی آهاری بلند مثل لوله‌ی سماور. وی، در نیمه تاریکی زیرزمین، مشغول خواندن یک رومان فرانسوی است.

پس از مدت کوتاهی یک آدم ساده و حواس پرت به اسم رمضان، که در قهوه‌خانه محله پیشخدمت است، به جمع آنها اضافه میشود. رمضان اول شروع میکند به گریه و لعنت کردن. بعداً با قیافه‌ی مضطرب به اطراف نگاه میکند. آن دو نفر که لباس اروپائی به تن دارند، اعتماد او را جلب نمیکنند. چشمش میفتد به پیرمرد عمامه دار. از او میپرسد که

- خوب، این یکی دوسه روزه اول، بگذار هر چه دلشان میخواهد بکنند. من بالاخره آنها را به انسان متمدن تبدیل میکنم. آدم باید از دیپلماسی تالیران **Talleyrand** درس بگیرد!

در اینجا مادر جعفر خان وارد میشود و یک دعا به گردنش آویزان میکند. عمویش هم یک طلسم به بازویش میبندد. سپس همگی به زیرزمین میروند تا، بین لباسهای کهنه، یک سرداری پیدا کنند.

در صحنه‌ی دیگر مادر جعفر خان وارد میشود و یک فتجان کاکائو روی سینی برای پسرش میآورد. عمو که خیلی عصبانی است با اعتراض میگوید:

- دیگر بس است! جوان را نباید اینقدر لوس و نونور بار آورد. مثل اینکه فاسد کردن او در فرنگستان کافی نیست! ما تصمیم گرفتیم زینت را به عقد او درآوریم.

ولی اگر او روش زندگی خود را عوض نکند، چطور این دو میتوانند با هم زندگی کنند؟ از همان روز اول ازدواج، طفلک دختر به هزار بدبختی میفتد. جعفر خان حتماً به او دستور میدهد، تو باید روی تختخواب بخوابی، تو باید روی میز غذا بخوری، تو نباید جلوی سایرین عاروق بزنی، تو باید دندانهای خودت را مسواک بزنی، و اینجور چیزها... من هیچوقت تحمل نمیکنم که دخترم زینت به اینصورت بدبخت بشود!

در آخر، جعفر خان که امیدوار بود با دیپلماسی تالیران خانواده‌ی خود را متمدن کند، از این کوشش بیپرده صرف نظر میکند، چمدان خود را میبندد و دوباره به اروپا برمیگردد و کم‌دی به این صورت به پایان میرسد.

+++

جمال زاده که در برلن زندگی میکرد و باید او را یکی از با استعدادترین نویسندگان جدید فارسی محسوب کرد، کتابی نوشته است بنام (یکی بود و یکی نبود). عنوان فصل اول آن از یک اصطلاح رایج قرض گرفته شده که میگوید (فارسی شکر است...).

داستان کتاب از این قرار است.

یک ایرانی که میانه رو است و نظریات متعصبانه ندارد و نه طرفدار قدیمی‌ها و نه طرفدار جدیدی‌هاست و به هر دو طرف احترام میگذارد، از اروپا به ایران باز میگردد.

پس از عبور از مرز و در مدتی که گذرنامه‌ی او را بررسی میکنند، او را به اطاق انتظار میفرستند. این اطاق انتظار، یک زیرزمین تاریک و کثیف است و قبلاً دو نفر دیگر در آن وجود دارند. اولی یک شیخ و پیرمردی است با عمامه‌ی سفید. دومی یک (فرنگی مآب) است با یخه‌ی آهاری بلند مثل لوله‌ی سماور. وی، در نیمه تاریکی زیرزمین، مشغول خواندن یک رومان فرانسوی است.

پس از مدت کوتاهی یک آدم ساده و حواس پرت به اسم رمضان، که در قهوه‌خانه محله پیشخدمت است، به جمع آنها اضافه میشود. رمضان اول شروع میکند به گریه و لعنت کردن. بعداً با قیافه‌ی مضطرب به اطراف نگاه میکند. آن دو نفر که لباس اروپائی به تن دارند، اعتماد او را جلب نمیکنند. چشمش میفتد به پیرمرد عمامه دار. از او میپرسد که

به چه علتی او، یعنی رمضان را به این زندان انداخته اند؟ شیخ با اطوار زیاد، با لفظ قلم و با عربی آب نکشیده و جملات توأم با سوره های قرآن و احادیث، بوی جواب میدهد. رمضان بدبخت حتی یک کلمه از این سخنرانی را نمیفهمد و خیال میکند که پیرمرد کارش جن گیری است. از ناامیدی و مجبوراً به طرف فرنگی مآب برمیگردد و سؤال خود را تکرار میکند.

- دوست عزیز، سؤال میکنی چرا ما و شما را به اینجا انداخته اند. من خودم سالها است که برای پیدا کردن جواب به مغز خودم فشار میآورم و تاکنون **absolument** هیچ جوابی چه **positive** و چه **negative** پیدا نکرده ام. **absolument** هیچ جوابی! آیا بنظر شما **comique** نیست که با یک جوان **diplomé** مثل من، متعلق به یکی از بهترین **familles** ایرانی، مثل یک **criminel** رفتار کنند؟! ولی آدم نباید تعجب کند. هزاران سال **despotisme** و بی قانونی و **arbitraire** نتیجه اش بهتر از این نمیشود! (سپس با لحن معلم مدرسه اضافه میکند) **révolution** بدون **évolution** معنی ندارد و بجائی نمیرسد. اما درباره ی خودم... راجع به این **sujet** من یک **article** مفصل نوشتم و با روشنی و استدلال ثابت کردم که هیچ کس حق ندارد از کس دیگر حساب و کتاب مطالبه کند و هر کس به تناسب **possibilité** خود باید به وطن خدمت کند. در این مورد جملات پر قدر و عمیق **Lamartine** را باید ذکر کنم که گفتم...

در اینجا رمضان بخود میگوید که بین مردم دیوانه افتاده است. ولی مرد سومی، که زبان و نظریات میانه رو و عاقلانه دارد، رشته این مکالمه را بدست میگیرد و بقیه داستان را ادامه میدهد و سعی میکند اشتباه رمضان را برطرف کند. سپس یک کارمند مرزبانی وارد میشود و همگی را از آن زیرزمین (یا زندان!) بیرون میبرد.

+++

میرزا عباس خلیلی رومان غم انگیز و در عین حال خنده آوری نوشته است بنام (روزگار سیاه). شخص اول این رومان داستان ملاقات خود را با یک پزشک فرنگی مآب و یک حکیم باشی تعریف میکند. این حکیم ها را میتوان با اطباء قلابی و بی تجربه ادبیات کهنه اروپائی مقایسه کرد. برای این حکیم های ایرانی، زبان عربی همان اهمیتی را دارد که زبان لاتین در قدیم برای اطباء قلابی اروپا داشت.

خلیلی، نویسنده ی رومان، این دو طبیب یعنی پزشک فرنگی مآب و حکیم باشی را، در خانه ی یک زن مریض در کرمانشاه، مقابل یکدیگر قرار میدهد. تعریف کننده، که شخص اول رومان است، اول سراغ حکیم باشی میرود. این حکیم، پیرمرد هشتاد ساله ایست با ریش نارنجی، ناخونهای حنا زده، پشت خم شده و صورت پرچین و چروک که یک عمامه با الوان مختلف بسرو یک عبای کهنه بدوش و یک قلمدان کثیف در دست دارد. حکیم نبض مریض را میگیرد، پیشانی اش چین میخورد و به فکر عمیق فرو میرود. سپس شروع میکند به جمله پردازی. سعی میکند با لفظ قلم سطح وسیع معلومات خود را نشان بدهد. البته از سخنان او کسی چیزی نمیفهمد. ولی او به جمله بافی خود ادامه

میدهد. اسامی عربی دستگاه های مختلف بدن انسان را ذکر میکند و اضافه میکند که بعضی میگویند این اسامی عربی است و بعضی دیگر میگویند یونانی است و در هر صورت لغت کبد، اسم های دیگری به عربی، هندی، کلدی و پهلوی دارد که ذکر آنها وقت زیاد میگیرد. سپس شروع میکند به لاف زدن درباره معلومات فراوان خود در علم طبابت و فلسفه و اضافه میکند که در سالهای قدیم با فیلسوف مشهور ملاهادی سبزواری مباحثه میکرد. صحبتش به این سینا میکشد و بطور کلی تمام نظریات طبی آن مرد بزرگ را تحسین میکند. ولی ادعا میکند که یکی از این نظریات طبی را کمی اصلاح کرده است و بر خلاف این سینا که معتقد بود که قلب انسان طرف چپ قرار دارد، وی ثابت کرده است که قلب طرف راست بدن قرار دارد. در آخر قلمدان خود را بدست میگیرد و برای یک دوائی متعفن نسخه ای مینویسد و زیر نسخه امضاء میکند:

تقصیر کار، ارسطوی معاصر، شاگرد گالین (Gallien)، پزشک مخصوصی شاه محبوب و شهید ناصرالدین شاه، استاد مدرسه ی طبابت در طهران و نماینده وزارت بهداشتی در کرمانشاه.

تعریف کننده متوجه میشود که این پیرمرد مزخرف گو هیچ نفعی برای زن مریض ندارد. بنابراین پس از اینکه ارسطوی معاصر از در خارج میشود، به سراغ یک طبیب دیگر میرود. این طبیب، جوانی است که روی تابلوی در ورودی مطب خود ادعا میکند که پزشک، جراح و متخصصی امراض چشم است و دیپلمهای متعدد خود را در آلمان، فرانسه، انگلستان، آمریکا، روسیه و ترکیه گرفته است و در پاریس و ژنو استاد دانشگاه پزشکی بوده است. روی دیوار مطب، یک دیپلم به زبان ترکی آویزان است و به تاریخچه است که پزشک محترم ما غیر ممکن بود متولد شده باشد. در کنار دیپلم، یک فهرست شامل هشت بند، مربوط به قیمت های مشاورات مختلف طبی نصب شده است. این فهرست نشان میدهد که در هر صورت طبیب ما، از منافع مادی خود خوب دفاع میکند.

تعریف کننده وارد اطاق انتظار میشود. هیچکس را ملاقات نمیکند. وارد اطاق معاینه میشود و ملاحظه میکند که طبیب به خواب رفته است.

طبیب که صدای پا میشنود، از خواب میپرد و میگوید **pardon** و توضیح میدهد که کارش آنقدر زیاد است که او را **nerveux** و **fatigué** میکند. سپس با فارسی شکسته بسته و با هیجان زیاد از معلومات خود تعریف و از وحشیگری و عقب ماندگی ایرانیها و فساد مملکت گله میکند. در این میان تلفن زنگ میزند. طبیب گوشش را بر میدارد. اول با یک صدای عوضی میگوید که مستخدم دکتر است (در واقع دکتر مستخدمی نداشت) سپس با صدای معمولی خود ادعا میکند که در وسط یک معاینه ی خیلی مهم است. تعریف کننده بالاخره موفق میشود طبیب جوان را مجاب کند و طبیب با اکراه و دودلی قبول میکند که بهمراهی وی به بالین مریض برود. ولی طبیب چهار برابر حق العمل معمولی خود را مطالبه میکند و با اینکه در خیابانهای کرمانشاه در شگه وجود ندارد، هزینه در شگه را نیز به حق العمل خود اضافه میکند.

تعریف کننده در طول راه سعی میکند طبیب را برآورد کند.

این طبیب فرنگی مآب، لباسهایش مطابق آخرین مد پاریس است. سیل های نازک دارد. روی گونه هایش ریش بزرگ کرده ولی موی چانه را تراشیده است. دندانهای جلوییش طلاست. یک عینک پنس روی دماغش قرار دارد و زنجیر طلایی و شاید برنجی آن روی صورت پودر زده اش آویزان است. در طول راه، طبیب بدون خجالت یک مشت دروغهای زمخت به تعریف کننده میگوید. از جمله یک دوربین رادیوآکتیو که تماس ادیسون به او هدیه کرده که با آن میتوان از نیویورک، ایران و بدیختی های آنرا تماشا کرد و اضافه میکند که ایران هیچ فرهنگی ندارد و تنها چیزی که دارد تعداد بیشماری ملا، گدا و حقه باز است. در اینجا اولیای فاسد شهر را هدف انتقاد قرار میدهد. در این اثنا، حاکم کرمانشاه با تعداد زیادی نوکران و همراهان و تشریفات فراوان در خیابان ظاهر میشوند و از کنار آن دو عبور میکنند. بمحض دیدن حاکم، طبیب انتقادات خود را فراموش میکند و با تعظیم و کرنش فراوان به آن رجل مهم سلام عرض میکند. سپس شروع میکند به مداحی کردن و با تحسین های خود حاکم و همراهانش را به آسمان میرساند.

بالاخره به منزل مریض میرسند. دکتر وارد میشود و شروع میکند به شکایت کردن، که اطاق پر از میکرب است و باید **desinfecté** بشود. در این اثنا پیرمرد حکیم باشی، که قبلا به بالین مریض آمده بود، دوباره خود را نشان میدهد و نتیجتاً مرافعه ی شدید بین دکتر و حکیم صورت میگیرد. در این مرافعه حکیم به سبک قدیمی، با لغات عربی و جملات قافیه دار به دکتر حمله میکند و دکتر با جمله های نیمه فرانسه و نیمه فارسی از خود دفاع میکند.

- حکیم یا خسونت گفت: این فرنگی مآب فرزده، برادر میمون و خوک، در این خانه چکار میکند؟

- دکتر داد زد: رمال، **charlatan**. من دیپلم **doctorat** دارم. تو چی داری؟

- حکیم با حقارت او را اورانداز کرد و گفت: برو گمشو! برو رقاوی کن، احمق بی سواد! برو یخه ات را آهاربزن، مرد بی ریش و بی نماز!

- دکتر گفت: چی گفتی؟ گفتی من **imbécile** هستم؟ داری فحش میدهی؟ برو گمشو **vagabond**، ولگرد، خانه خراب، پیرمرد مردنی بی سواد!

- حکیم که بیشتر عصبانی شده بود جواب داد: اگر فحش میدهی، به زبان آدم فحش بده! تو مرد نیستی، زنی! تو آدم حقه باز که دائم از میکرب و اینجور مزخرفات حرف میزنی، تو لامذهبی! خوب و بد سرت نمیشود. فقط بلدی رقاوی کنی! بجای هوش و مردانگی، فقط تنبلی، یک گردن دراز و یک یخه ی آهاری داری! اینجا منزل مریض من چکار میکنی؟ - دکتر با خسونت جواب داد: من تا امروز همچو چیزی نشنیده بودم. مرد بی سواد،

پیری دندان، میکرب، بچه میکرب! چه مزخرف میگوئی؟ این مریض، مریض من است! حکیم که لغتنامه اش تمامی ندارد، جمله های قافیه دار خود را ادامه میدهد و دکتر را لامذهب، برادر شیطان، دشمن قرآن، شرابخور و تریاک کش میخواند. رقیب مقابلش



دکتر نیز در جواب گفتن از او دست کمی ندارد و با عصبانیت به حکیم میگوید:

- آدم وحشی، **fanatique**، بومی جنگلی، حقه باز، درویش! بینم تو چه چیزی از طبابت سرت میشود؟ من در دانشگاه های نیویورک، برلین، پاریس، لوزان، ژنو و لندن تحصیل کردم. تو دیپلم خودت را از کجا گرفتی؟

مرافعه، بهمین نحو، مدتی ادامه پیدا میکند. در آخر هر دو موهای سر یکدیگر را میکشند. حکیم شروع به کتک کاری میکند. به دکتر سیلی میزند و یخه‌ی کراوات اورا پاره میکند. دکتر هم ریش حنازده حکیم را میکند. در اینجا مامورین نظمیه دخالت میکنند و رشته ماجرا را بدست میگیرند.

در نمایشگاه کاراکترهای مختلف در ادبیات معاصر فارسی، رجل قلابی موقعیت برجسته‌ای دارد. این کاراکتر، بموجب شرائط اجتماعی ایران، یک پدیده‌ی جدید است و از وقتی وارد اجتماع شد که ایران در سال ۱۹۰۶ قانون مشروطیت و مجلس شورا بدست آورد. ولی این کاراکتر، آنطور که جمال زاده آنرا در یکی از بهترین نول‌های خود تعریف میکند، سالها پیش از بین رفت. شرائط اجتماعی ایران با اروپا آنقدر تفاوت دارد که این کاراکتر را با هیچ کاراکتر سیاسی در ادبیات اروپائی نمیتوان مقایسه کرد.

ولی رجل سیاسی قلابی ایرانی و همکار اروپائی وی یک جنبه مشترک دارند و آن اینکه هر دو وارد سیاست میشوند، بدون اینکه فهمی از سیاست داشته باشند.

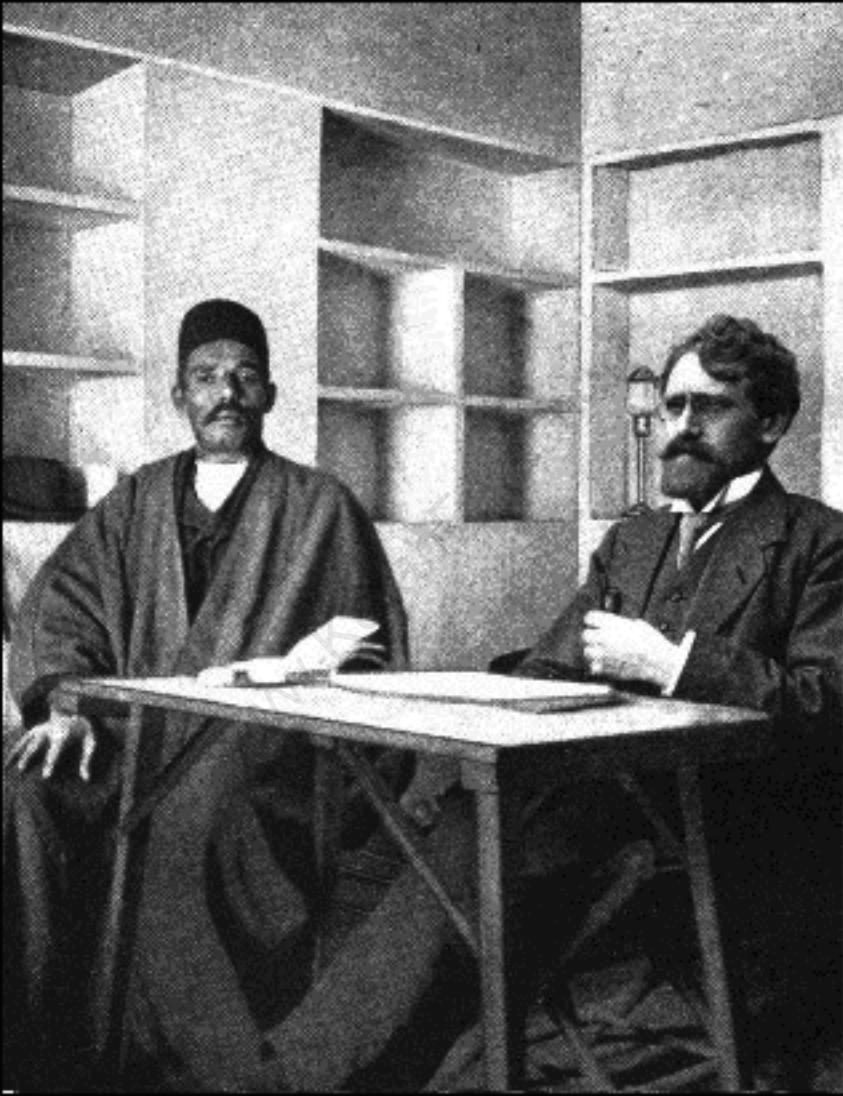
ولی حتی در این زمینه نیز یک اختلاف وجود دارد: رجل قلابی ایرانی، بر عکس همکار اروپائیش، خود را فریب نمیدهد و کاملاً مطلع است که اطلاعات او درباردهی تشکیلات و امور سیاسی مملکت از یک بجه‌ی نوزاد بیشتر نیست.

ولی تشریح این کاراکتر سیاسی، علی‌رغم اغراق بعضی نویسندگان، تصویر جالب و واقع بینانه‌ای از جامعه‌ی ایران در آغاز قرن ۲۰ میلادی است.

میرزا سید محمد علی خان جمال زاده، در صحنه‌های خنده آور نول خود بنام (رجل سیاسی)، این تصویر را با مهارت فراوان نقاشی کرده است.

(در اینجا ترجمه‌ی کامل نول جمال زاده به زبان دانمارکی توسط پروفیسور کریستنسن).

## پایان فصل چهارم



طريف راست مؤلف كتاب پروفيسور گريستنسن در سال

۱۹۱۴ ميلادي در سمنان. طريف چپ ميرزا حاجي آقاي جامي

که پروفيسور ادب و فهم و تحقيق لهجه سمناني کمک ميکرد.



سید فضل الله یک شخصیت جالب ولی گمنام.

هیچکس نمیداند در چه سالی متولد شد.

هیچکس نمیداند در چه سالی از دنیا رفت.

پس از چند سال زندگی سرگردان و ماجراجویانه، در طهران مقیم شد.

وی به چند ایران شناس بزرگ آلمانی، فرانسوی، روسی،

اسکاندیناوی و از جمله پروفیسور کریستنسن زبان و مکالمه

فارسی درس داد. بطوریکه نامبرده مینویسد:

«سید فضل الله زبان فارسی را با متانت، ظرافت و تلفظ

بسیار واضح صحبت میکرد و بهمین جهت، و با اینکه متد

تدریس خاصی نداشت، نزد دانشمندان خارجی معلم

مورد پسندی شده بود.

«من از کار کردن با او خیلی راضی بودم و نتیجه خوب گرفتم.

«مجموعه داستانهای عامیانه زبان فارسی را که من با ترجمه

فرانسه آن منتشر کردم، مدیون همین سید فضل الله هستم.

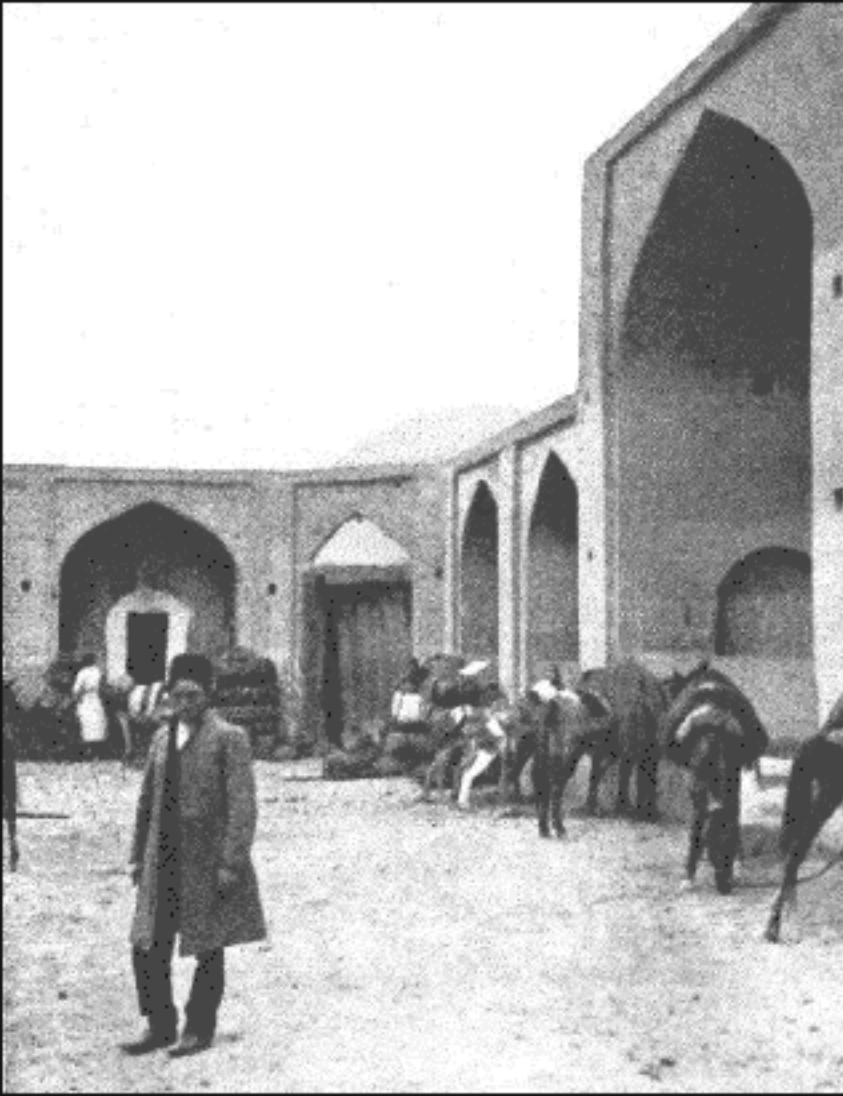
«بعدها پروفیسور هائری ماسه، برای نوشتن کتاب خود بنام

«(مجموعه آداب و رسوم مردم ایران)

«نیز از تجربیات سید فضل الله استفاده کرد.

(فصل دوم)







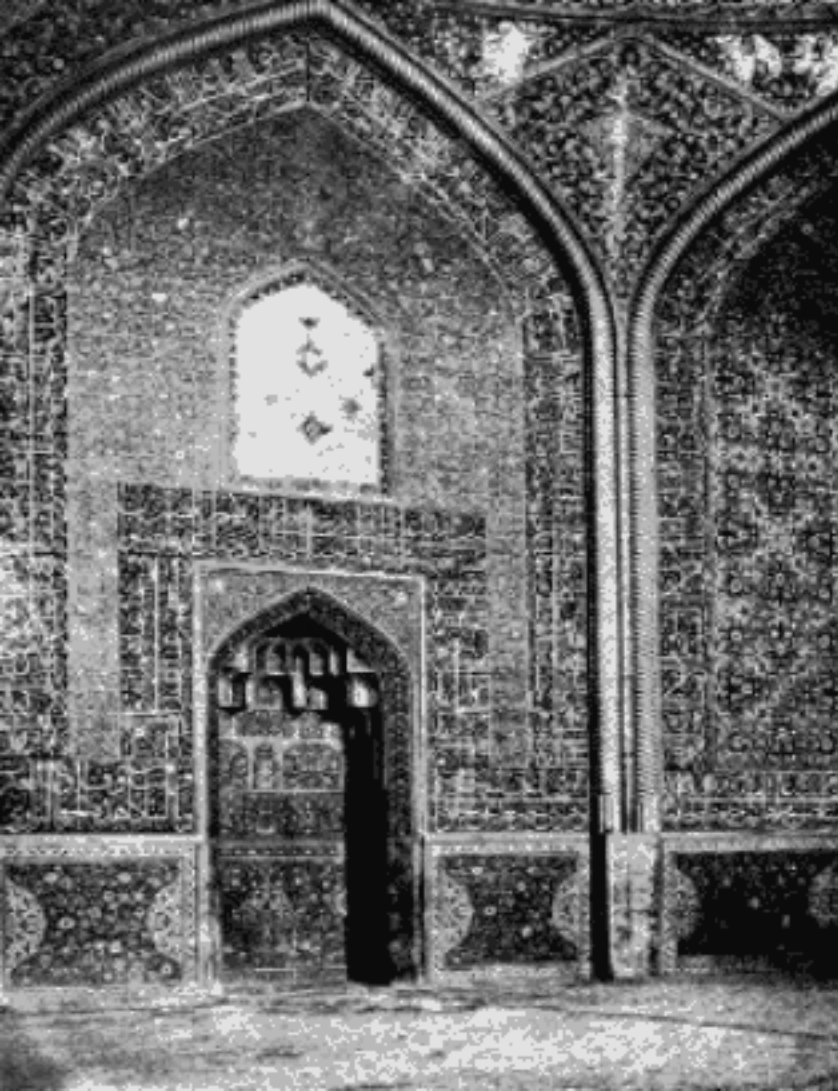


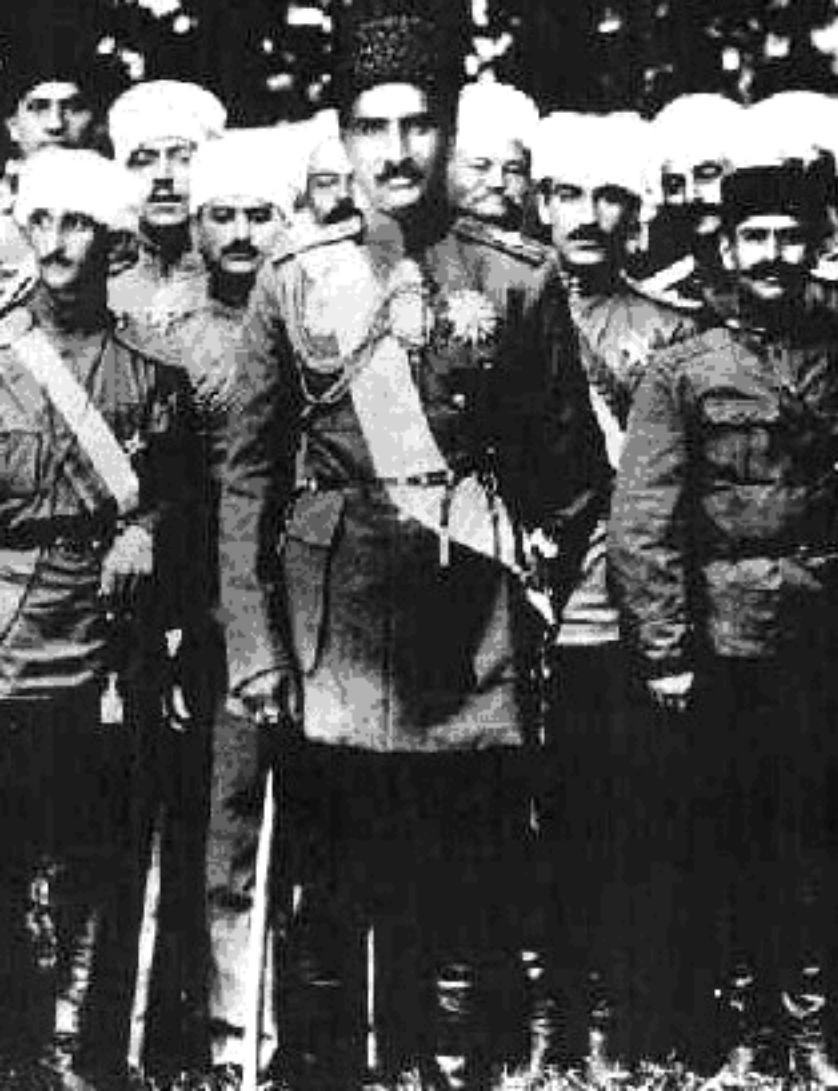




در میان

در میان شیخ و خان عمارت ارکان





رضا شاه پهلوی ، که از سال ۱۳۰۴ در ایران سلطنت میکنند، در سال ۱۲۵۷ شمسی در یک قصبه کوچک در شمال شرقی ایران متولد شده است و نام اصلی وی رضاخان است. در جوانی وارد نیروی نظامی شد و از سرباز معمولی به درجات بالا پیشرفت کرد و در آخر فرمانده مهمترین واحد نیروی نظامی در ایران شد. در سال ۱۳۰۰ شمسی با واحد نظامی خود وارد تهران شد و حکومت وقت را معزول کرد. سپس در سال ۱۳۰۲ شمسی نخست وزیر شد و شاه وقت، یعنی احمد شاه را مجبور کرد از سلطنت استعفا کنند. در سال ۱۳۰۴ شمسی رضاخان به سلطنت رسید، اسم فامیل خود را تبدیل کرد به پهلوی و پسر بزرگ خود را به ولیعهدی منصوب کرد.

امروز رضا شاه برای متحد کردن، متحد کردن و احیای عزت نفس ملت ایران فعالیت زیاد بخرج میدهد و هدفش اینست که سایر ملت ها به ملت ایران احترام بگذارند. وی تاکنون راه آهن و کارخانه های متعدد ساخته، دستگاه آموزش و پرورش را توسعه داده، شرائط کار و کارآموزی زنان ایران را به پیشرفت و بهبودی کشانده و دستگاه قضائی کشور را عمیقاً اصلاح کرده است.

بطوریکه در مطبوعات جهانی مشهور شده است رضاشاه، که در آغاز نظامی کم درجه ای بود، زیاد وقت تحصیل نداشته است. ولی این فقط یک افسانه است. رضاشاه شخصی بسیار مطلعی است و دستخط پخته و بسیار زیبایی دارد. من خودم شاهد بودم موقعی که وی چند خطی در دفتر یادبود طلایی هزاره ی فردوسی نوشت و آن را امضاء کرد.

